

فریدون گیلانی

رفقتاب جنگل خیز

مجموعه شعر

شعرهای 85 تا 86

آفتاب جنگل خیز

مجموعه ی شعر

فریدون گیلانی

عکس و طرح روی جلد : شاهین نوروزی

حروف چینی کامپیوتری و صفحه آرائی : فرین

چاپ اول : 2007

چاپ و صحافی : آباکو

Abaco Druck / Gopy Tel: 040 – 41 91 02 21 www.abaco-copy.de

فهرست

شماره صفحه	عنوان
11	1 - فانوس ها ...
14	2 - عشق و آتش
16	3 - خاکستر شعر
17	4 - پروانه ها
19	5 - آخرین روز
21	6 - پرنده کجا می میرد
22	7 - سپیده ی آسیا
24	8 - کبریت های سوخته
26	9 - دلواپسی
29	10 - خنده ها و گریه ها
31	11 - کبوتر
32	12 - عبور
34	13 - می مانم
36	14 - سواران
38	15 - طعنه ها
41	16 - تپانی
44	17 - زبان تو
46	18 - سپیده
47	19 - اتاق های کوچک
50	20 - رویش
52	21 - اتاق ها
54	22 - کیسه های شن ...

فهرست

شماره صفحه	عنوان
57	23 - محاصره
61	24 - حروف شکسته
63	25 - خواب وارونه
65	26 - حادثه
70	27 - حرف برهنه
72	28 - انتظاری کوچک
74	29 - گلخانه
76	30 - در مسیر مهتابی تو
78	31 - ایستگاه
79	32 - بسیار دیده ام
83	33 - چشم سبز و ساعت پدرم
86	34 - با زوربا
88	35 - بیان باغ
90	36 - شاخه های نازک
93	37 - حضور نامفهوم
95	38 - روزی دیگر ، دریائی دیگر
98	39 - آخرین لحظه
101	40 - یخ زده ها
104	41 - زبان مادری باران
107	42 - نوروزتان مبارك باشد پهلوانان زندانی
110	43 - پاسخی کوتاه
112	44 - راهی به آواز

فهرست

شماره صفحه	عنوان
114	45 - گوسفند ها و باروت ها
117	46 - آفتاب جنگل خیز
119	47 - گرگ و میش انسان
123	48 - قهر
125	49 - تازیانه و تالار
127	50 - هلله و سکوت
131	51 - بچه ها
132	52 - اشك سه تار و شعر
135	53 - جوانه های آخر اسفند
137	54 - نیمه های روز
138	55 - نگاهی دیگر
141	56 - گنجشك ها
144	57 - گفتنی ها
150	58 - برکه های موعود
152	59 - چادری از نامه ها
154	60 - چشم های سوگوار
157	61 - دنبال آفتاب
160	62 - بیداری

فانوس ها ...

توپخانه ای وجود ندارد
صدای تو در تنگه تنها مانده
بازی در آب غرق شده است
گریه ها چنان در شهر اردو زده اند
که انگاری آدم
گردباد سرگردان است

از آن دسته گل عکس بگیرید
باغ در مرکز عاطفه مخفی شده
پیاده رو به زبان بعد از ظهر حرف می زند
و خیابان
به آدم ربایان احترام می گذارد

کلاه تان را بردارید
مقبره ها را رنگ کرده اند

زائران می دانند
که عروسک را باد برده است
دروازه ها فاتحه ی شهر را خوانده اند
دست های ساده اعتماد را در جیب گذاشته اند

معجزه ای وجود ندارد
اگر نگاهی به صحنه بتابد
بازیگران را به تخت می بندند

هیچ قراری نمی گذارم
چهارراه ها به امنیت تجاوز کرده اند
اگر بادی گرفت

بی خبر با خاطراتم راه می روم
دفتر حرف هایم امسال سبز نشده
و کسی به ریشه ها آب نداده
موسیقی آرام تمام شده است
صداها را به درخت بسته اند

اگر راه را گم کرده اید

از این بیشه امضا بگیرید
کوه ها را شکسته اند

سایه که بر خاک نشست
تصویرها را
از پناهگاه در آورید
کسی برای بیابان دست تکان نمی دهد
باغ را
باید از کتاب در آوریم
فانوس ها
در تاریکی گم شده اند .

عشق و آتش

نگاهم چنان در مقدمه ی راه به سفر فکر می کرد
که یادم رفته بود کویه های قطار سرما خورده اند
و سرزمین به آن بزرگی
در چشمانت سرگیجه گرفته است

چنان در مسیر صدایت آشیانه ساخته بودند
که خانه ام را گم کرده بودم
اگر می شد این قایق
به دامنه ی شب برسد
با شعرهایم آنقدر آتش روشن می کردم
که خلبان از پرواز نترسد
و من دو باره با چاپخانه آشتی کنم

اطرافیانم آنقدر روزنامه می خوانند
که رنگ دختران سپید شده است

مواظب باشید !
عشق در حرارت بستر از هوش رفته است .

خاکستر شعر

در صف ایستادم تا نگاهم را گم کنم
درخویش راندم که از کلماتم امضا بگیرم
طلوع لیبی که نمی دانست چه می خواند
چندان شعر به خط کرده بود
که محله به تنگ آمد
و شاعران فکر کردند سیاست طاعون همخوابگی است

حرف ها را جمع کردم
قوطی ها را به آب انداختم
خاکستر را به باد دادم
و آنقدر در صف ایستادم
که از ارتفاع بگذرم
و به روزنامه ها خبر بدهم
که ستون ها توبه کرده اند .

پروانه ها

ذهنم پر از پروانه هائی است
که از اقیانوس آمده اند
تنم پر از درد هائی است
که از کویر گذشته اند
وقتی هوا به پوستم دست می کشد
کشتی شکسته ای در من زنده می شود
که پروانه ها و درد ها را
در این بندر پیاده کرده
و خود
در کناره ای دیگر
به گل نشسته است.

غروب ها
در ساحل تو راه می روم
و آنقدر به موج هایت چشم می دوزم

که شاید پروانه ها را آزاد کنم
و با درد هایم شعری دیگر بگویم
به من بگو
چه کسی بیشتر از من زمین را دوست دارد
و با چند شاخه گل
پشت ابرها سراغ ماه را می گیرد؟

آخرین روز

با تو که حرف می زدم
نفس ات خزه بود
و شاخه های اندامم
اعتراف می کردند
که از آفتاب محروم مانده اند

با تو حرف می زدم
و اضطراب آخرین دیدار را
در چشم هایت می گریستم
خبری باید برسد
که انتظاری
در نقطه ای
به پایان رسیده
و تو دیگر تند راه نمی روی
که از گذشته فرار کنی

و قدم هایت را بشمری
که زمستان کجا به پایان می رسد
و کویه های قطار
کجا خالی می شوند

با تو حرف می زدم
و پائیز را می پائیدم
که چگونه بر اندامم پیچیده است

آخرین روزی که با تو حرف می زدم
شیشه ها بی بهانه تکان می خوردند
و رودخانه چنان دلپذیر بود
که صدایت
هنوز در موج ها بی تاب می کند

یادم باشد که دیگر با بهار شوخی نکنم .

پرنده کجا می میرد

از این شاخه به آن شاخه
دغدغه ی دو قاره با من بود
که پرنده کجا می میرد
و دانه در برف چگونه می زاید
اگر این صدا سرما بخورد
روی آشیانه باید چتری باز کنیم
که آواز در گلو یخ نزنند
و تکه های همآوازی
جاده را پیدا کنند

مرا در مهاجرت پرندگان به صف کنید
فاصله ی درخت ها زیاد شده است.

سپیده ی آسیا

چنان می بارید
که کسی صدای مرا نمی شنید
شب اعتراض می کرد
که چرا گل به خواب رفته است
نوازنده در اسارت نظم
رابطه ها را گم کرده بود

سنگ می بارید
صدا می بارید
باد می بارید
بادبان می بارید
دسته دسته عاشق از آسمان می بارید
دست عاشقان
پر از شهرهای زیبا بود
و کلمات

چنان گرسنه بودند که ناودان می خوردند
سپیده ی آسیا را
در حرارت آفریقا می فروختند
زرورق ها ترکیده بودند
و حرف های خوشه ای
غیر قانونی از پله ها بالا می رفتند
میوه در یخبندان شعر می گفت
و صدای طبل چنان بلند بود
که بچه ها فکر می کردند حرف خوشه ای
غذای ساده ی آفتاب است

اگر این سقف فروریزد
جوانه سرزمینش را تغییر می دهد

چنان می بارید
که کسی صدای مرا نمی شنید.

کبریت های سوخته

حتی اگر دوباره نبینمت
می توانم از کسانی چشم بردارم
که دور کبریت های سوخته می رقصند
و به پرواز خواب آلود خود اعتماد دارند

حتی اگر دوباره نبینمت
خانه های اجاره ای را می بینم
که اتاق ها را پر از موی سپید کرده اند
و می بینم که کوچه ها
به جای عشق
نشست های محرمانه می زاینند
و به جای عابر
عروسک به خانه های مجاور تحویل می دهند

جای پای نظامیان را

اعلامیه های معتاد پرکرده اند
و آهنگ ها چنان هیجانی پاشیده اند
که پرندگان در ملاقات های محرمانه حبس شده اند

حتی اگر دوباه نبینمت
به ویرانی سلام نمی کنم
و با ابرها کنار نمی آیم .

دلواپسی

دلواپس حرف هائی بودم
که پشت دیوارها
از شب‌نم
محروم مانده بودند

دلواپس چشم هائی بودم
که پشت میله‌ها
به همسایگی کوه رفته بودند

قدمت را تند تر کن
به بوسه‌ها
مهر باطله زده اند
و شعر را
برای عبرت عابران
در کوچه‌ها می چرخانند

فصل ها چنان از هم دور شده اند
که بچه ها
عشق را در گذر دنبال می کنند
و مادران
گذشته را از روی طاقچه برداشته اند

دلواپس روزی بودم
که راه عبور شاخه ها را بسته باشد
و غنچه ها را
به جرم جوانه زدن
در خاطرات ما
به پائیز نا به هنگام سپرده باشد

یادت باشد که من
هنوز هم
صبح ها کنار پله می ایستم
و دانه های باران را
در گونه هایم نوازش می کنم
شاید تو را دوباره ببینم

که ابرها را با نگاهت کنار زده ای
و به من می گوئی که ماهیگیران
چشم به راه فرو نشستن توفانند .

خنده ها و گریه ها

وقتی برای من می خندیدی
در آن همه یادگاری ممنوع می شکفتم
و فراموش می کردم که آفتاب
دیرگهیست که غروب کرده است

کسی نمی دانست پائیز
چگونه از تنگه های تابستان گذشته
و آن همه باغ را پر از برگ های من کرده است

وقتی برای من می خندیدی
دور خودم دیوار می کشیدم
که کسی نبیند چقدر خوشحالم
و خنده هایت را
لابه لای باد می پیچیدم
که جهان صدایش را بشنود

و انسان بداند
که وقتی برگ می ریزد
باغ ها چگونه می گریند

وقتی برای من می خندیدی
خودم را ملامت می کردم
که چرا لحظه ها را پشت پنجره پنهان کرده ام

حالا که مثل باران گریه می کنی
باید خنده هایت را پیدا کنم
و امانتی را که به باد سپرده ام
پس بگیرم
می خواهم آنقدر دنبال تو بگردم
که جهان برهنه شود .

کبوتر

اگر نتوانستم مثل کبوتر
بربامی که می خواهم بنشینم
و دانه ای را که می خواهم بچینم
از پله ها چنان بالا می روم
واز لا به لای دالان ها چنان پرواز می کنم
که شکارچی به گرد بالم هم نرسد

آن جا که همیشه پیاده می شدی
تورها را پهن تر گسترده اند
و ایستگاه ها را خاموش کرده اند

صداها را چنان باید ورق بزنم
که کبوتر گرسنه نماند .

عبور...

به دریا نوردی عادت دارم
کلاهم را می گیرم که باد نبرد
دست هایم را پنهان می کنم که دستبند نخورند
و
صف گزمگان را چنان می شکافم که انگاری
پایم را دو نمره بزرگ تر نکرده اند

به دریانوردی عادت دارم
عشق را
از این سوی رودخانه تا آن سو
عاشقانه بدرقه می کنم
و نان را چنان به پرندگان دریائی می دهم
که آب فکر نکند آدم یخ زده است

اگر پلی پیدا کردید

که شعر از کناره هایش عبور کند
کتاب های مرا از آب نترسانید .

می مانم...

می رقصیدم
مثل شعله ی شمع در کوچ نسیم
چندان که پیچ و تاب برگ های پائیزی
در لحظه ی میان دو بوسه
به شیشه های پنجره ام هجوم می آورند

می ترسیدم
می ترسیدم که بروی
و عروسک هایت را بشماری
که منتظرند اتفاقی بیفتد
می ترسیدم که ابر چموشی کند
و چندان ببارد که کتاب خیس شود

می مانم
می مانم که سوگواران بشکفند

و عاشقان تکثیر شوند

برای پرندگان

باید درختی پیدا کنم که امن باشد .

سواران

برهنه بودی که شب از پرده در آمد
قطارهای خالی
در ایستگاه ها مسافر نداشتند
توفان
امور شبانه را برده بود
و پست های بازرسی
در حجاب قاب شده بودند

تکان تننت در قیامت رقص
بستر پل را به وسوسه می انداخت
و ماهی ها
خیال می کردند پری دریائی از آب در آمده است

برهنه بودی که آفتاب در آمد
در خانه را باز بگذار

صدای پای رقصت
بادها را خاموش کرده است
گاهی، نگاهی به دروازه بینداز
شنیده ام که سوارانی از آب گذشته اند .

طعنه ها

احساس می کنم که همیشه در کنارم راه می روی
و ناگهان به در می زنی که ساقه ها جان بگیرند
وقتی در آب خیره می مانم
به موج ها می خندی
و هر جا فرود می آیم
بال پریدنم را می شکنی

احساس می کنم که از همه جا به من نگاه می کنی
و آنقدر در من می باری
که هیچ ملوانی
صدایم را تا کویر نمی راند

وقتی فرار می کردی که پله ها را پیدا کنی
بام ها فرو می ریختند
و آدم ها قد می کشیدند

که تو در لبخندهایت نمیری
و طعنه های مه آلود را نشنوی
درخت ها چنان برهنه شده اند
که آهنگ ها دنبال جای پایت می گردند
و خورشید نمی داند
چگونه به سپیده اجازه عبور بدهد
احساس می کنم که از مدار پاروها گذشته ای
و دریائی را به انتظار گذاشته ای

با تو که راه می روم
شاخه ها بزرگ تر می شوند
و فکر می کنند که مقصد را
در کدام هیجانی جا گذاشته ای
و آن همه چشم را
به کدام غروبی فروخته ای

اگر حاشیه ی آب به تردید افتاده باشد
جای پایت را پاک می کنم
که چراغ های شکسته

خانه های قدیمی را باور کنند
و لایه های آسمانی را
به زبانی بنویسند که دریا بفهمد .

تبانی

جریان شکفتن صبحدم
در انحلال ستاره به تاخیر افتاد
آدم ها سبک می رفتند
راهروها سنگین می شدند
و سیم های خاردار
عشق را تعطیل می کردند

به شب اعلام کردند
که روشنائی را ممنوع کند
و دور حباب ها
چنان دیواری بکشد که اقیانوس
به هیچ دریائی اعتماد نکند
و رودخانه ها تقاضای بازنشستگی کنند

با این همه ماهی مرده

کدام بستری جوانه می زند؟

اعلامیه های قدیمی

و زمزه های فرسوده

آنقدر در خیابان راه رفتند

که سال قدیمی شد

و هفته

چهار راه ها را بست

خمیازه های شما

باریکه راه را هم

در سفر کوچک بادبان ها بسته اند

چشم تان را ببندید

پله ها را برداشته اند

ستاره شما را نمی بیند

به کدام سمت نگاه می کنید

وقتی فراریان با مرزبان دست می دهند

و خبر می رسد که در شب آفتاب روئیده است؟

من این شمع را آنقدر نگه می دارم
که خاطره ام بسوزد
دستم دوباره بشکفتد
و در را
برای پیدا کردن او باز بگذارم
من سال هاست به انتظار بوسه ای مانده ام
که صورتم را نقاشی نکند
و عشق را به راهزنان بفروشد .

زبان تو

چراغ

مثل فانوس های قدیمی

نرسیده به دممه ی غروب

تاریکی را گم کرده بود

اگر یادت باشد

به زبانی فکر می کردی

که مرا به یاد صدف می انداخت

با این فانوس ها

کدام گذری را می خواهی چراغانی کنی؟

حباب های نابالغ

ساحل ها را پوشانده اند

شهر را

صدای پای ناشناس

در اتاق پنهان کرده است
فاصله ی جاشوان با کناره چندان است
که باد ها مسیرشان را پیدا نمی کنند
و برگ های خزان بلاتکلیف مانده اند .

سپیده

عشق اگر تعطیل شود
پرنده را در هوا می گیرند
و جوانه را به روزی می اندازند
که من نتوانم با گل حرف بزنم
و مثل کبوتر در باغ راه بروم

پنجره را باز کن
سپیده صدایت می زند .

اتاق های کوچک

این سرود یکنواخت را
آنقدر شنیده ام
که وقتی از کوچه باغ های قدیمی شیراز می گذرم
خانه ها به من پشت می کنند
و گل های سرخ صدای پایم را نمی شنوند

چاپخانه ها
به جای کتاب عروسک مسلح چاپ می کنند
و آدم ها برای تحمل تاریکی
فانوس ها را می شکنند
و شعر ها را
مثل شمع خاموش می کنند

این تصویر یکنواخت را
آنقدر دیده ام

که دیگر یادم نیست چگونه می رقصیدی
چرا با نگاهت درها را می بستی
و گلدان ها را فوت می کردی
که چراغ ها خاموش شوند

آن روزهای یکنواخت را
آنقدر خواب دیده ام
که دریا ها به من مهلت نمی دهند
و آسمان خجالت می کشد آبی شود

یادم نیست به کدام شهری رسیده بودم
که آدم ها فکر می کردند
- اعلامیه ها مثل بره راه می روند
و سخنرانی ها آتش گرفته اند

این سرود یکنواخت را
آنقدر شنیده ام که صدای جاده ها در آمده است

رقص هایت را از تنم پاک کن

اتاق ها کوچک شده اند .

رویش

در غیاب تو سقف را فرو ریختند
این همه ستون که در خلوت به خاک نشسته
صدای شکستن شاخه هاست
که از تنها ترین زبان زمین به جا مانده

خروش آن رودخانه را
هرگز از یاد نمی برم
و نمی توانم سنگ ها را
در آب تنها بگذارم
و به سقی امید ببندم
که باران را باز می دارد
و مرا از آفتاب محروم می کند

درخت ها را باید چنان بنشانم
که تو از آب و آفتاب به رقص در آیی

و دوباره چنان بخوانی
که چشم‌ها بدرخشند
و دست‌ها باز شوند .

اتاق ها

من آن خواننده ی بزرگواری نیستم
که خاطراتم را در هر خانه ای جا بگذارم
و پنجره را ببندم
که همسایه صدایم را نشنود
کاجی که در چشمانم قد برافراشته
و زمستان را از لای در بر می گرداند
می داند که من از فصل ها می گذرم
و همیشه سرسبز به فصل ها بر می گردم

به گریه هایم نگاه نکن
من آنقدر می خندم
که فصل سرد خجالت بکشد
و خاطراتم به خانه ها باز گردند

روزی که به دنیا آمده ام

اتاق ها را آنقدر بزرگ ساخته ام
که طاقت شعرهایم را داشته باشند.

کیسه های شن ...

نمی توانستم بی قراری هایم را
بین راه پیاده کنم
و با ایستگاه بازرسی
پیمان صلح ببندم

پشت نرده پر از بوسه ی خشکیده است
کلمه در دست ها زبان باز کرده
و مسافران آنقدر جا عوض کرده اند
که جاده نمی داند با علامت ها چه کند

نمی توانم از عجوزه شعر عاشقانه بسازم
و خنده های دو پهلو را
در میدان ها به اهتزاز در آورم

عبور آدم های ساکت

شناسنامه ی شهر را پیر کرده است
فاصله ی شکفتن و پژمردن را
به همسایه تحمیل کرده اند
درخت به آن بزرگی
مهر باطله خورده است
و هیچ زنی نمی داند که مرد
احساس را
در آخرین بازی باخته
و به اندام خود
کبریت کشیده است

آنقدر دلفریب نشسته ای
و چنان زبان به ستایش توفان گشوده ای
که دریا خیال می کند کشتی ها دروغ می گویند

نمی توانستم بی قراری هایم را تنها بگذارم
و هر روز
چشم به آسمانی بدوزم
که مرا در محاصره اش خراب کرده است

باید مواظب باشم
کیسه های شن
به دشمن چشمک می زنند .

محاصره

تا محاصره ی تبلیغاتی
خانه ها را مهر و موم کرده است
و آوازه خوان خیال می کند
خانه های فرسوده
با قاب های فرتوت قیام خواهند کرد
برای من آفتاب غروب نخواهد کرد

از تیغه ی کوه برایم بگو
که هنوز هم گربه های وحشی
امنیت دارند از آن بالا بروند
و در دره های صبح نفس بکشند؟

تا محاصره ی تبلیغاتی
میهمان ها را فریب می دهد که شب سوراخ شده است
و شاعران عادت کرده اند

کلمات را با خود به بازار ببرند
برای من آفتاب غروب نخواهد کرد

در این جاده ی زخمی
فراریان مانده اند به کدام علامت اعتماد کنند
و کدام کتابی را بلند بخوانند
که قامت کوه خوابش نبرد

از آبخاری برایم بگو
که دنبال جایزه نمی گردد
و به شاخه های جوان
آویزان نمی شود

تا محاصره ی تبلیغاتی
درها را به عابران می فروشد
و مدرسه ها باور کرده اند که چکه ها
حیثیت انسان اند
برای من آفتاب غروب نخواهد کرد

از دره ای برایم بنویس
که نه دیواری دارد
و نه دروازه ای
که زنان را تقدیم کرکس ها کند

تا محاصره ی تبلیغاتی
پیچ و خم باد را سیاه نکند
و عشق بتواند با قدم های بلند
خانه به خانه در بزند
برای من آفتاب غروب نخواهد کرد
من زمانی به روزگار عاشقانه بر می گردم
که کارخانه ها مثل باد سوت بکشند
و مثل باران در تاریکی راه بروند

به من ساعتی هدیه کرده اند
که اگر دستم عرق کند
می خوابد
و اگر کوکش نکنم
کار نمی کند

تا محاصره ی تبلیغاتی
عرق تن را چندان کرده است
که ساعت ها سرگیجه می گیرند
و بهار به زمستان سلام می کند
برای من آفتاب غروب نخواهد کرد .

حروف شکسته

تتم از قهر تو پر شده بود

لب هایت را

چنان در شهر بازی می چرخاندی

که چشم هایم خیس شده بود

و دستم در آتش سوخته بود

تتم از قهر تو پر شده بود

پنجره را گشوده بودم که زمزمه ات

به جنوب بیشه های غروب برسد

و بگوید که هیچ پرده ای

به زیان تو با گلخانه ائتلاف نکرده است

شاید این برگ ها را

با صدای تو از کلماتم برچینند

و از آخرین جزیره مرغی برخیزد

که به ناوگان خبر بدهد
رابطه ی آب و آفتاب را
به هم زده اند
و هیچ بندری را
در اندام تو آزاد نمی کنند

دستم
پر از حروف شکسته ی خاندان تو بود
سنگ ها را چنان چیده بودند
که آهوان با نگاه سیر نشوند

باید تند تر بروم
سایه ات
هنوز می تواند به بیابان نهیب بزند .

خواب وارونه

از تو آموختم که موج را به حال خود بگذارم
و به عمق آب ها فکر کنم

از تو آموختم
که وقتی از پرنده عکس می گیرم
گرسنگی را در تصویر مات نکنم
و از بال ها چنان شاخ و برگ می نسازم
که فکر کنند اقیانوس
جویبار آرام حاشیه ی روستاست

دیشب که خواب دیدم پنجره ی چشم هایت را بسته ای
و آنقدر خسته ای که نمی دانی
آب از کدام سمت می رود
و ساحل ها چرا در آغاز زمستان دروغ می گویند
زبانم را در اندامت گم کردم

و یادم آمد
که می شود خواب را وارونه دید
جوانه را به هوای آلوده سپرد
و در آب سطحی غرق شد

صبح ها
هنوز هم به یاد تو تنها می نشینم
که قایق دور بزند
و مرا در خوابی پیاده کند
که خیال می کند از من پرنده ساخته است .

حادثه

مردی به تاریخ خانه های فرسوده
که نمی دانستند رقص
چرا لابه لای گیسوان دختران شان گیج شده است
طناب ها را
از این پنجره تا آن پنجره می بست و می رفت
مگر که فرزندانش را به آن بیاویزد

از گرفتگی های ابر
در تهاجم آسمان پائیزی فهمیدم
که ماه چمدانش را بسته
و هیچ مذاکره ای میان سواران
به احتمال طغیان رودخانه وابسته نیست

کسی نمی دانست که دشمن
بوسه هایش را به زهر آلوده

و مردی را زیر باران به زنجیر کشیده است

آسمان حرف نمی زد
و از هیچ نگاهی
فانوسی آویخته نبود
که تاریکی را برای لب های تشنه روشن کند
میهمانی ها چنان فرساینده بودند
که متن های قدیمی
در برابر هم صف آرائی می کردند
و صلیب ها
گلوله هاشان را به مردان می دادند
که شهر را
زنان بیوه به تنگ آورد

راه را باز کنید
پدران و پسران به جان آفتاب افتاده اند
و دختران نمی دانند
چرا باید رقص را به شعله ها بفروشند

جوانان به شهرداری دل خوش کرده اند
و غریبه هائی که دروازه ها را فرو ریخته اند
نان مسموم را
به زبان عشق در آغوش دختران می اندازند
از آن همه سطرهای نامفهوم فهمیدم
که حرف ها زیر باران زنجیر می خورند
و زنجیر ها
کوچه ها را چنان به هم بسته اند
که آفتاب محلی برای تابیدن ندارد

اگر نمی خواهید به میدان نگاه کنید
آنقدر قرص خواب بخورید
که پچیچه ها را
در بیداری باور کنند
و ناشیانه
در آب های سطحی غرق شوند

فروشنده ی دوره گرد
به خلافت رقصان رسیده است

به من نوشته اند که با همین صفحه
آسمان را صاف کنم
و به عشق بگویم
که روزها همیشه کوتاه تر می شوند

براین آهنگ ها
به قدری قامت پوشالی دوخته اند
که کشتی ها نیمه راه برگشته اند
و راهروها
صدای پای تو را نمی شنوند

به من نوشته اند
که دیگر نگاهت نکنم
- که به سلامت جواب ندهم
و به شهرهای خسته بگویم
که جاده ها را
می شود به روی توفان بست

روزی که برادرم را کشتند

پدرم چنان مرد که ساعت دیواری
از کار افتاد
و زنان
تاختند که هیبت آسمان را بشکنند

راه را باز کنید
پدران و پسران به جان هم افتاده اند .

حرف برهنه

نمی دانستم تو را در آینه بشکنم
یا شبانه خودم را از آینه پاک کنم

در اطرافم آنقدر آشیانه ویران شده
که شانه ام را خاشاک پرکرده است

اگر این زمستان به پایان برسد
نمی دانم اسفند ماه را کجا پنهان کنم
که تولد بهار را مختل نکند

نمی دانستم از پنجره خیابان را نگاه کنم
یا خانه ام را به درخت های برهنه بسپارم

زمین را آنقدر کنده ای
که پله ها را نمی توانم بشمارم

این دور و بر باید روزنه ای باشد
که خاک آینه بر صورتش ننشیند .

انتظاری کوچکی

انتظاری نداشتم

جز آن که تازه ترین شعر را

از دهانت بشنوم

و راه رفتنت را

لای گل بیچم

اگر تنت را به جریان باد بسپاری

صبح را

زیر پای مسافران پشیمان می کنی

ماهی ها چنان صف بسته اند

که به آرامی از این پل بگذری

انتظاری نداشتم

جز آن که صدایت را دوباره بشنوم

و نبینم که تنها کنار رودخانه نشسته ای
و خنده هایت را
مثل برگ گل
به آب ریخته ای .

گلخانه...

با همین دستم در را باز کردم
که امروز در گلخانه راهش نمی دهند
و درها را به رویش بسته اند
که یعنی گل در خانه تنها بماند
و حیاط آنقدر تنگ شود
که بهار جای شکفتن نداشته باشد

با همین زبانم حرف زدم
که بیانش دیواری بلند بود
که بر میله ها نهیب می زد تا فروشکنند

با همین قلمم نوشتم
که اعتماد در چشم هایت درست راه نمی رود
شب از مدارش نمی گذرد
پرندگان به گرسنگی عادت نمی کنند

با همین نگاهم فهماندم
که عشق نامه ی محرمانه نیست
و تقویم را می شود زیر فرش پنهان کرد

با همین دست و زبان و قلم و چشم
امروز به قایقران مردابی نگاه می کنم
که در هجوم برگ ها خشک شده است
و به دختری خیره مانده ام
که نمی داند دل به ساقه های میرا بسته است

آفتاب دارد می زند
زبان تو را به غنچه های منتظر بزن
شاید باز شود

با همین دستم ترا نوازش می کنم
که خیابان بداند تو تنها نیستی
و گلخانه هنوز دنبال نور می گردد .

در مسیر مهتابی تو

با رودخانه از مسیر مهتابی تو گذشتم
برکه های مهربان
راه می گشودند

نسیم

آهسته بر صورتم می نشست
و شهرهای بزرگ
مرا از حاشیه رد می کردند
که حکومت نظامی تکانم ندهد

نام تو شب را روشن می کرد

کوچک ترین نهال

در من به پیچچه ای تبدیل شده بود
که جنگل تو در صدایم آواز بخواند
پیچ و خم ها در من گیج می شدند

تپه ماهورها به پاروهایم لطف می کردند
و کوه های به آن بزرگی مانده بودند
که چگونه این مسیر
از یال های پهلوانش می گذرد

برج ها را مثل غروب تفسیرکن
و با قفل به زبانی حرف بزن
که دروازه ها به وجد آیند
و دیوارها به زانو در آیند

چیزی نمانده است که به سرزمینم برگردم
و در جشنواره ی تو
شعر بخوانم

با رودخانه از مسیر مهتابی تو گذشتم .

ایستگاه ...

این جا بسیار با هم بوده ایم
بسیار با هم سوار قطار شده ایم
بسیار با هم
برای هم دست تکان داده ایم

تعجب می کنم که چرا
ایستگاه را عوض کرده اند .

بسیار دیده ام ...

بسیار دیده ام
که محل ملاقات مرغان مهاجر را
به یادداشتی شبیه کرده اند
که مثل پادگان سایه های نارس است

بسیار دیده ام
که نامه روی میز مانده
و قطار با تاخیر هم به راه نمی افتد

بسیار دیده ام
که سرنیزه بر سینه ی شعر نشسته
و شاعران در مغزله جان داده اند

بسیار دیده ام
که با نرده ها کتاب نوشته اند

و کتاب را
خانه به خانه آتش زده اند

بسیار دیده ام
که ایستگاه ها
هنوز دنبال ترمزبان می گردند
و خیال می کنند مسافران
از نطفه ی شبانان در آمده اند
و نمی دانند که قرار داد عبور به پایان رسیده است

نمی دانم این پریشان به چه آهنگی عادت کرده
نمی دانم آدم
چرا باید مجبور باشد برای راه رفتن
صلوات بفرستد
و به جای کتاب
برای علف ها خبردار بایستد
نمی دانم آدم ها
به چه زبانی حرف می زنند که مثل غروب
نا مفهوم است

بسیار دیده ام که زمینی را
یکپارچه سوزانده اند
و پرندگان را محض تفریح
با تیر زده اند

بسیار دیده ام که عشق
پابرهنه راه می رود
و عاشق
به پنجره ای نگاه می کند
که گلدان را خشک کرده است
اما ندیده ام که زبان
آهنگ نیمه کاره باشد
و نامی نامفهوم
عشق را در خیابان
توقیف کرده باشد
اما ندیده ام
که صاحب خانه را
به نرده های کهنه بسته باشند
و خانه را

به نام خود به موزن فروخته باشند

بسیار دیده ام که پرنده
به بالهایش سلام کرده باشد
و شکارچیان
شهرها را
با ابر شسته باشند

بسیار دیده ام ...
بسیار دیده ام ...

صدای ایستگاه ها را می شنوم
و می بینم که قطار
از روی میله ها می گذرد .

چشم سبز و ساعت پدرم

پس از آن که پنجره ایستاد
و نسیم دیگر به هیچ روزنه ای دل نبست
ساعت پدرم که از آتش گذشته بود
با یادگاری های کهن زاده زنی
که فکر می کرد صدای من زمزمه مهربانی هاست
در دست من حصار می کشیدند
و در چشم هایم فصلی ساختند
که سایه ها را در کوچه ها دروغ می پنداشتند
و با چشم های سبز مادرانم فاصله می گرفتند

زمان که در ساعت پدرم ایستاده بود
منتظر بود که با یادگاری های کهن زاده زن بشکفت
و عابری راه گم کرده
دوباره کوکش کند

اگر چشم های سبز مادرت را
با تنی به سپیدی برف به خاک نمی سپردی
دفتر خاطراتش
فاصله ها را کمتر می کرد
و جای پایش را
در شعرهای قدیمی به صدای بلند می خواند
که خواهرانت در التهاب جدائی
به خواب نروند

پس از آن که بازمانده ی خاک
سر به شورش برداشت
پدرم پیغام داد
که رنگ چشم ها را دوباره نقاشی کنم
و از آن چشم های سبز
برای زمان تندبسی تازه بسازم

عابری که ساقه های پژمرده را می شمرد
آنقدر در کوچه راه رفت
که معشوقه جان سپرد

و پنجره از تنهائی ترکید

می خواهم به یاد بیاورم که زمین
چگونه با قدم های تو
بزرگ شده بود
و خاک در اندام تو عرق می ریخت

اگر تکه نانی به من بدهید
ساعت های خفته
و چشم های سبز را
ار کناره های شب
به سرعت زمان می سپرم
و خانه به خانه دنبال شبم می گردم

آفتاب
در پنجره ی ایستاده کمین کرده است
که این شب نابکار از پا بنشیند .

با « زوربا »

رقصم را
با « زوربا » نیمه کاره گذاشتم
با میدان
به توافق رسیدم که خوشه های گندم را
با عشق آشتی بدهم
و از صف غروب بگذرم

بندر را
به صاحبان مه سپردم
قهوه خانه را
میان ملوانان تقسیم کردم
و در دشت هائی
که به کوچکی تنفس بودند
دنبال کشتی شکسته ای گشتم
که در آخرین دیدار

نا پدید شده بود

دامن از این کوتاه تر نمی شود
که زمستان را
در آب ها غرق کرده باشد
و دست های مرا به نرمی نسیم
به سپیدی ساقه ای مثل برف
سپرده باشد

وقتی رو به رویم می نشینی
مراقب باش که صورتم را
به پائیز نزنی
چشم هنوز
دنبال بندری می گردد
که قهوه خانه اش ناپدید شده
و رقصی چنان شورانگیز را
نا تمام گذاشته است .

بیان باغ

فکر می کردم باغی به بیان آمده است
و چراغ ها محرمانه روشن شده اند
فکر می کردم از فراز نگاهت انتظاری می گذرد
و تاریخ
در لابه لای پلک های من شناسنامه می خواهد
پس به بلندی دستی که ستاره را می نوازد
و شبانه به دیوارها چیزی می نویسد که فردا
قدم به قدم عاشقان را دنبال می کند
فتنه ی حرف های را
به لباسی آراستم که مرزبان فریب بخورد
پیچ و خم گیسوانت اما
محرمانه پرچم نظامی می ساخت
و آنقدر باروت از شکنش می ریخت
که مرزها را به آتش می کشید
از این تنگه فریبنده تر ندیده ام

که راه را بر سواران بسته باشد
و به غزالان گفته باشد
که چشمه ها خشکیده اند
این نسیمی که از حیاط خلوت می گذرد
با فرود سربازان
خانه را خیالاتی کرده است

اگر موذن از مناره فرودآید
فتنه ها و تنگه ها
دنبال مرزهای تازه خواهند گشت
و اتاق ها را
عطسه های آفتاب هم
جا به جا خواهد کرد

فکر می کنم چیزی از کلمات افتاده است
که زبان تو را نمی فهمد .

شاخه های نازک

ساقه هایت که به دستم رسید
گلدان را به خاک بارور آراستم
تتم را به روزنه های دل آویز نزدیک کردم
و چنان به وجد آمدم که زمین تازه شد
- زبانی دیگر از میزم سان دید
- زمزمه ای در دست هایم جاری شد
- و آفتاب
پیام داد که ریشه ها دوباره جان می گیرند

ساقه هایت را که باز کردم
خبر شدم که انجیر خانه ی قدیمی ات را
با اره بریده اند
و ریشه هایش را
در محله تقسیم کرده اند
که در خاکش خانه های بلند بسازند

و حرف های کوتاه بزنند

هر کلمه ای
به سستی خاکستر بود
هر نفسی
به گرمی آتش
و هیچ کتابی
سالم به خانه نمی رسید

دستت را از آسمان بردار که لحظه های زیبا
پیام فریبنده ی ابرهای سیاه اند
و هیچ معجزه ای
در ابرهای شکسته نمی گذرد

به سپیده دم دست هایت خوش آمد بگو
من شاخه های نازک انجیرت را
در این سمت جهان
درگلدان کاشته ام
و چنان با پنجره و نور بزرگ شان کرده ام

که هزاران مریم
به دلخواه تو آیش می دهند
و نمی دانی که چه برگ های پهنی داده اند

این گونه که نور سخن می گوید
و پنجره پا در میانی می کند
با هزاران درخت انجیر
به خانه باز می گردم
و محله ات را
پر از میوه های دلپذیر می کنم

خواب هم که در آشوب شبانه دیوانه شود
آفتاب چنان قشنگ نگاهت می کند
که نهال های جوان
شهرت را شاخه باران خواهند کرد .

حضور نامفهوم

بدون تو آفتاب در چشمم غروب نمی کند
در برابر هر آینه ای که می ایستم
کویری را می بینم که راه را بر نسیم بسته
و روزهای خسته را
در اندام تو فرسوده است
هر جا که می نشینم
زمین جنوب را می بینم
که با حضور تو از ماه و ستاره محروم مانده
و در بال هایش
فرصت از لحظه می گریزد
تن از خفتن باز می ماند
و از رقص شاخه هایش
صدائی جز پائیز به جا نمانده است
بدون تو گل بر سینه ام نمی ماند

کنار هر پنجره ای که می ایستم
پرنده از شاخه می ترسد
جهان از عابران نامفهوم سرگیجه می گیرد
و زیبایی مسیرش را تغییر می دهد

به مرزهایت برگرد
آینه ها را چنان شکسته اند
که من در آب زلال هم
خودم را نمی بینم .

روزی دیگر ، دریائی دیگر

نمی خواستم تنم را در انبوه روزها
به زمزمه ای بسپارم
که از عبور تو در کوچه می پیچید

فانوس های دریائی
درست در آستانه شب
خاموش شده اند
کشتی نمی داند چگونه به لنگرگاه برسد

هیچ راهی نمانده
جز آن که با ستاره به بندر بروم
در این کناره آنقدر دویده ام
که موج ها به نام صدایم می زنند
و غنچه ها برایم باز می شوند

نمی خواستم به انتظار قدم های تو

ستاره را گم کنم
و از غروب بخواهم که صبح را
از خانه بیرون کند
این گونه که پله ها به من چشم دوخته اند
در ایستگاه ها شکارم می کنند

نمی خواستم خودم را در تو گم کنم
و نبینم که سپیده چگونه سر می زند

قایم را باید عوض کنم
بادبان ها چنان سوراخ شده اند
و روزها آن گونه انبوه می گذرند
که خاطره بی محابا شلاق می کشد
و حصارها را به جای فردا
در قطار های مسافری
به قیمت ارزان می فروشند

دیگر سوار این کشتی نمی شوم
جاشوان مرا آنقدر به دریا ریخته اند

و نا خدا چنان با توفان مصالحه کرده است
که ساحل ها
پراز شعر ها و بوسه های من شده اند
اگر این بهار هم حریف زمستان نشود
باید به دریائی پناه بیرم
که چراغ هایش خاموش نشده اند
و به انهدام باغ ها فکر نمی کنند .

آخرین لحظه

در آخرین لحظه که دیدم جلگه مرا تکرار می کند
باری از دوش جاده برداشته نمی شد
نرگس ها در دست باد می لرزیدند
سوسن ها نگران بودند که مبادا کوه فرو ریزد
مسافران مقصد را پیدا نمی کردند
و حریم مبتدل سوارانی
که زخم ها را به سمت مرز می بردند
چارسمت نگاهت را
به تیرک های چادری بسته بود
که طاقت بادی نرم را هم نداشت
و چنان از توفان خیالی قصه می ساخت
که تو گوئی قهرمانانی بر تنگه فرود آمده اند
و راه را
در امتداد کتاب های پریشان
بر آسمان بی حاصل نوشته اند

در آخرین لحظه دیدم
که تن برهنه ی تبلیغات
زنان را
به گیسوان جنگل های سوخته بسته
و تازیانه ی مردان را
چنان در هوا می چرخاند
که جلگه های بی قرار را
به نمایشگاه حرف های فرساینده دعوت کند

در آخرین لحظه دیدم
هر کویری می پندارد جلگه ی حاصل خیزی است
که از یاسمن ها عکس می گیرد
و مسافران را به یاد شقایق می اندازد

در آخرین لحظه دیدم
چنان کتابی شلیک شد
که آهوان به شکارچی پناه بردند
و خندیدن را
به اتهام جاده افزودند

صخره ها دیگر طاقت زمین لرزه را ندارند

فردا باید نامه ای بنویسم

و به رودخانه بگویم

که فریب باران های آلوده را نخورد .

یخ زده ها

از کنار انتظار کتاب های نارس
چنان با احتیاط گذشتم
که آینه ها شکستند
و پیچ و تاب نگاهی
که آسمان را کوتاه می دید
آنقدر به سایه های راه رفتم پیچید
که کاج های قدیمی تسلیم شدند
و هیچ برفی دیگر به زمین دل خوش نکرد

از کناره های لبخندت
چنان بی احتیاط گذشتم
که بچه ها نشاتم کردند
و همسایه ها مرا به همدیگر نشان دادند

زمینه به قدری برهنه است

که کاغذها دیگر طاقت فرار ندارند
و ستاره های منفی
کلاس ها را پر کرده اند

با این همه عکس خانوادگی که به دیوار زده ای
نه دیگر بلندائی نگاهم می کند
نه لبخندی از کنار خانه ام می گذرد

دست هایت را پنهان کن
هر روز به میهمانی خانه ای برو
که شماره اش را نمی دانی
و نمی دانی با کدام دست
موهایت را کنار بزنی
که عابران نقابت را پیدا نکنند

آدم ها کوچه را پیدا نمی کنند
شیشه ها
مثل کافه ای که از آن گریختی
یخ زده اند

و هیچ خانه ای
بوسه های ارزان را
به خاطره اش راه نمی دهد

اتاقم را باید عوض کنم
خواب ها دنبالم کرده اند .

زبان مادری باران

نقطه ای را خالی گذاشته ای
و سلسله جبالی از تو محروم مانده است
که در خلاء هیچ سطری مرا پیدا نمی کند

شیپورها خواب می ببینند که سپاهی
پشت دروازه اردو زده
و دل های آزرده دست از کار کشیده اند
که سالی بگذرد و نامی از راه برسد

من انتظار ندارم که خیابان ها
به احترام عابری که در مدح پائیز می خندید
شکوفه های سپید به خانه ها بریزند
و آدم ها
در امتداد تصویرهای رنگ و رو رفته
کسی را در دست های غروب ثبت کنند

دلی را تنها گذاشته ای
که خواب نمی بیند رودخانه های خشک طغیان کرده اند
تتی را در شب تنیده ای
که در کشاکش هیچ فراری
گمشده اش را پیدا نمی کند
اگر می توانی جای خالی پرده های کهنه را پر کنی
به زبانی راه برو
که سنگفرش ها به سجده نیفتند
- هر گیاه یاوه ای خیال نکند که گل است
و کتاب ها
سپید به بازار نیابند

اگر می توانی به رابطه ای
در نگاهم پل بزنی
از این همه خاموشی
صدائی بساز
از گریه ها خنده ای سبزکن
که بتواند دست هایم را پیدا کند
و مرا در انتظار نامه خشک نکند

مدتی است همه از حاشیه می گذرند
که یخ ها آب نشوند

مرا به زبان مادری باران برگردان
زمین آنقدر تنها مانده است
که هر چه می گردم آسمانش را پیدا نمی کنم .

نوروزتان مبارک باشد پهلوانان زندانی !

سمندر گونه در آتش نعره بر آوردم که تازیانه ها تان
چه موی به هم بافته ی اسبی وحشی باشند
و شبانه بر تن دختران عاشق بنشینند
تا زمین را از آسمان آبی محروم کنند
چه سیم های در هم تنیده ای بر اندام عاصی ما
صدای آزادی در بهار غنچه خواهد داد
و پرنده باز هم
به انتظار دانه بر لبه ی پنجره خواهد نشست

هیچ رعدی بر خرمن ما نمی زند
هیچ برقی به هلله ی ما نمی پیچد
و هیچ باروئی از ما سرگیجه نمی سازد
ما از خانه در نیامده بودیم
که این گونه به تاراج رویم
و تسلیم تازیانه شویم

پشت این دیوار
روزنامه های کهنه را با نگاهم آتش می زنم
و از لای میله ها
شعله اش را به مادرانم نشان می دهم
که پدرانم بدانند نژاد ما در آتش نمی سوزد
و عشق چندان در قفس تکثیر می شود
تا برازنده چون عقاب
از بلندای هر بلندترین کوهی
دشت های گلباران را
در آهنگ های جوانش به وجد آورد

سمندر گونه در آتش نعره بر آوردم که زندان
زادگاه شهرهای آباد است
و زندانی چنان موجی است
که اقیانوس را به ستوه خواهد آورد

نگاه کنید !
پشت هر پنجره گلدانی گذاشته اند
و بر هر دری ستاره ای زده اند

که از آتش گذشتگان را
بوسه باران کند
و از کوچه های غمزده گل های سرخ بسازد

نوروزتان مبارک باشد پهلوانان زندانی !

پاسخی کوتاه

شما می توانید همه ی راه ها را ببندید
می توانید راه به راه سد بسازید
مسیر رودخانه را عوض کنید
و چشم های مرا هم بپوشانید
که مارها را بر دوش تان نیبم

شما می توانید گلدان ها را بشکنید
و گل ها را یتیم کنید
شما می توانید پرده را بکشید و محله را به ندبه وادارید
می توانید برای فصلی که می خواهد تکان بخورد
آنقدر پاسگاه بازرسی بگذارید
که جاده سجاده اش را بر چیند
می توانید هرچه می خواهید زبان ببرید
و زبانی از کار افتاده را تبلیغ کنید
می توانید روی دانه های شبنم نفت بریزید

و به شهر کبریت بکشید
عشق ولی چیزی نیست که سر خم کند
و من آدمی نیستم که خواب های شما را تعبیر کنم
و فریاد نکشم که توفان قفس را شکسته
و منتظر رعد و برق است
که خواب های شما را بشکند
و خانه ها تان را به خاک بسپارد

شما می توانید همه ی راه ها را ببندید
و حتی با انگشت های من
برگ های پائیزی را جا به جا کنید
کوچه آدمی نیست که طاقچه هایش را
سایبان شما کند
و در شبیخون های شما
گلدانی را در اطراف خانه مخفی نکرده باشد .

راهی به آواز

هرگز نخواستہ ام شاخه ای باشی
که به تند بادی بشکنی
و درختی باشم که برگ هایم را
از این زمین خسته دریغ کنم

هرگز نخواستہ ام
مرزهایت را به روی شب باز کنی
و درها را به روی نسیم ببندی

راه ها را بسته اند
از انسان خسته برگ عبور می خواهند
باید از بیراهه آواز جنگل را دنبال کنیم

عجیب است که ترکه های انجیر فرزانه
در زمستان دچار زایمان شده اند

و از پنجره های مه گرفته
برای خود آفتاب ساخته اند .

گوسفند ها و باروت ها

باروت

چنان از دغدغه بچه ها آزاد شده بود
که مسیح نمی دانست زیر آتش به کجا پناه ببرد
و ابراهیم نمی دانست خون آن همه گوسفند را
به کدام رودخانه ای بریزد
که روستاهای آفریقا از آن عکس بگیرند
اسماعیل
جان به در برده است
مسیح به آسمان رفته است که بمباران نشود
بچه های کنگو نمی دانند کجا دنبال گوسفند و باروت
بگردند

افغانستان و عراق جشن آزادی گرفته اند
و ایران منتظر است که سقفش فرو ریزد

شهر منفجر شده بود

بطری های آجو به افتخار عدالت می شکستند

سنگ ها با شیطان دست می دادند
و بمب ها آماده بودند که آسمان را حلق آویز کنند

کیسه شن شده بودم
زبانم زیر تازیانه بند آمده بود
و بازجویان
گوسفند ها را زنده زنده در کلیسا می خوردند
مگر که مسجد ، مناره ای تازه بسازد
و نوحه خوانان
در بهشت زهرا بلند گوها را جا به جا کنند
مباد که اولین طبقه محروم بماند

کیسه شن شده بودم
طعم گوشت و بوی باروت
پنجره هایم را شکسته بود
و تخت تعزیر
برایم غزل عاشقانه می خواند

من دیگر به صدای شما پاسخ نخواهم داد
ساقه های مرا سوزانده اید
و این همه باروت را حرام کرده اید

اگر هنوز گوسفندی باقی مانده باشد
مرا در « دارفور » پیاده کنید
و به مرکز منظومه بفرستید
شاید که در حجم گوسفندها و بوی باروت
قلم ام بشکنند
مسیح ممکن است در چاهی
به ملاقات بمب افکن ها رفته باشد

سال پیش می رود
ماه عقب می ماند
و عشق
پابرنه از اردوگاه پناهندگی فرار می کند
خلبان ها تکثیر شده اند
آسمان
شناسنامه اش را گم کرده است .

آفتاب جنگل خیز

درختی نبودیم
که به رعدی در غلتد
رگباری نبودیم
که به فرمان ابری گردن بگذارد
صدائی نبودیم که در قدم عاشقان
گوش خراش بنشیند
گیاهی نبودیم
که مزرعه را
این گونه که در منظر است
به حشرات کشنده بیالاید
آسمان صافی بودیم ما
که هر سپیده دمی
به پنجره ها دست می کشید
و پای گلدان ها جشن می گرفت

این گونه که تیغ بر ما کشیده اید
منتظر باشید که از آسمانی دیگر فرود آئیم
و خیابان ها را
پر از شبنم دل آویز کنیم
امروز به رعد شما می خندیم
فردا
خانه ها را
پراز بوسه های دل انگیز می کنیم
پر از لب های بیدار
پر از صدای سرزندهی بهار
و نگاه قشنگ آفتاب جنگل خیز

درختی نبودیم که به رعدی در غلتند
رگباری نبودیم که به فرمان ابری گردن بگذارد .

گرگ و میش انسان

کرد بودم
کرد پیچ و خم های سرخ جامه ی کردستان
کرد آفتاب و برف کوهستان
کرد سرود زنده در هجوم سربازان
نه پیشمرگه ی سربازان آن سوی جهان
که دریاها را به قصد چیدن من پیموده اند
و کردستان یانکی ها شده اند

کرد بودم
نوازنده ی چیره دست تیغه های بلند
خواننده ی دشت هائی به بزرگی دریا
پیشمرگه ی گندم های بی قرار روستا
که یکسره بر طبل می کوفتم
و در دمدمه های عشق
دروازه ها را باز می کردم

که باران و برف بر اندام بپیچند
و راه را
برتفنگداران شب ببندند

وقتی مرا به درخت بستند
و پدرم را گلوله باران کردند که مادرم
جوانه های سرخ را صدا بزند
سازم را چنان کوک کردم
که بغاز بسفر به رقص در آید
و یارانم در گرگ و میش انسان
از بلندی ها سرازیر شوند

خواهرم را نفروختم که زمین
به حریم صبح راهم بدهد
خواهرم
خود سپیده ی آزاد بود
مادرم را نبوسیدم که دیوارها فرو ریزند
مادرم
خود سوار شرزه ی کوهستان بود

ترک بودم
قدم به قدم به کردها سلام می دادم که سربازان گیج شوند
و از کتاب سر به مهر
چاپخانه های استانبول را
در کوچه های آنکارا به صف کردم
که در نطفه ی توفان
خانه ای بسازند به بلندای آزادی

وقتی زبان تند « دریسم » را
در مرزهای قونیه
ممنوع کرده بودند
و مرا به نام مستعار صدا می زدند
که ژرمن ها هم شکارم کنند
کوه ها

به کلاه سربازان هجوم بردند
و بادهای آن سمت اقیانوس
برچکمه ها نوشتند که انتظار من از باران
دانه های درشت پنجره ی باز است
همسایه ام به صدای بلند می گفت

که اگر قرار باشد گیلان
در شمال ایران
از موج ابرهای فریبنده بترسد
من پنجه های ترکمنستان را
برخواب های پریشان خراسان و سیستان می پیچم
تا در نوار مرزی انسان
دریائی از درخت در آید
و از پرندگان گرسنه ی دریائی
در چشم ناوگان های جنگی
چنان باروئی بسازیم
که عشق پنجره را بشکند
و کوچه های جهان را گلباران کند

کرد بودم
نوازنده چیره دست کوه های بلند .

قهر

مثل نفس از سینه بیرون‌ت کردم
در بازدم
روی پل‌های شکسته رقصیدم
دانه‌های تشنه که چشم باز کردند
از آن همه قطره آهنگی پرداختم
به قامت کشتی در سینه موج
و نرده‌ها را
در آفتابم سوزاندم

مثل مه نگاهت کردم
که به هفت قلم آراسته‌ای و به قهر می‌خرامی
بی آن که قلم‌های شکسته را
روی آب بشماری
و از همراهانت پیرسی شکوفه چرا باز نمی‌شود
آنقدر در قایق نشستم

که مسافران بدانند زبانی چون تو ناهموار
علف های آلوده را
طلایه دار بهار می پندارد
و ماهی ها را از صیاد می ترساند
تا شب از پرده در آید
و نداند که گیاهان شمال و جنوب ممنوع شده اند

راه رفتنت چنان پریشان بود
که روز از نفس افتاده بود
و رنگ ها به چهره ات خیانت می کردند

مثل نفس از سینه بیرونت کردم
در بازدم
آنقدر بیراهه چیدم که سینه ام
در سایه ی باغ
به همسایگی ماه رفت
و آنقدر ستاره از نگاهت برداشتم
که آسمان مثل غنچه باز شد .

تازیانه و تالار

تا بیست شمردم
تازیانه از من تند تر می شمرد
چند شماره آن سوتر
دنیا را ندیدم
تازیانه دنیا را روی هم می چید
و ملاقاتی ها را
به زمستان شهرهای یخ زده می فرستاد

نمره ی پایم بزرگ تر شده است
فردا می توانم تا ستاد لاله های برهنه
پیاده بروم
و اتهامم را در جاده بشمارم
مواظب باشید جلسات تان را آفت نزنند
خبر آمده که به سرعت تازیانه
اتاق ها را گرم تر کرده اید

و از من
در تالارها چنان ویتزینی ساخته اید
که سرعت تازیانه را بیشتر کرده است.

هلهله و سکوت

چرا من یک دقیقه سکوت کنم
و از سکوتم غباری بسازم
که واقعیت را
در مناسبت ها خلاصه کند
و از فاصله ها چنان خلائی بسازد
که رابطه ی روزها را
در قدم های تو به هم بزند

هر روز با کسی راه می روی
که دیوارها را سیاه کرده
و شهر را
به چیدن شاخه های خشک عادت داده است

چرا یک دقیقه سکوت کنم
وقتی تو را به دو سمت دروازه آویخته اند

و با مناره ها صلیب چاپ می کنند
که تنه ی سنگین شب را
به جای سپیده پشت شیشه بگذارند
و روزنامه ها را
به جای اتفاق در خیابان ها بچرخانند

چرا یک دقیقه سکوت کنم
وقتی که می بینم میله ها
راه را بر نسیم بسته اند
و برگ و بار تو را ریخته اند
که فریاد ها را
در تصویرهای برهنه شلاق بزنند

چرا یک دقیقه سکوت کنم
و شورش را با الکل بشویم
وقتی که زندان به خانه ها هجوم برده
و صدا
قطره قطره آب می شود

هرگز نخواسته ام صدایم
به کاغد عادت کند
و کوچه ها به من بخندند
که در اتاق گرم
فروشگاه ها را
تکثیر می کنم

دیوار از این همه اعلامیه به تنگ آمده است

با من از جلگه هائی سخن بگو
که عشق را
پشت میله ها پیر نمی کنند
و انسان را
در گذر نمی چرخانند که عبرت عابرین باشد

با من از هلهله ای بگو
که دیوار ها را
در آهنگ صبحی خرم
فرو می ریزد

و زندان ها را
از پنجره ی خانه ها
به صورت کوچه ها پرت می کند .

بچه ها

شاخه شاخه درخت را بریدید
خانه خانه پرده را بستید
و برگ برگ خاطره ها را سوزاندید
جوانه دیگر سایبان ندارد

پرنده کجا بنشیند ؟
پنجره ها را باز کنید
بچه ها از مدرسه باز نگشته اند .

اشک سه تار و شعر

از آن همه پرنده
چیزی نمانده بود
بجز صدائی تنها که در برف
دنبال دانه می گشت

آنقدر سرد بود
که هیچ کس فکر نمی کرد
در پشت ابرها
شاید آفتابی منتظر باشد

از آن همه سپیدار شاعر
که پر از پرنده های زیبا بود
و از سیب های قشنگ خانه ی آدم های ساده
اشک سه تار مانده بود و شعری
که دنبال کاغذهای بی خط می گشت

از پشت پنجره دنیا را دیدن
گل را می ترساند
باید پرنده را دلداری می دادم
که زنجیر آفتاب
با بازگشت بهاران
باز خواهد شد

و

باز هم رفیقم
آنقدر با شکوفه های سپید سیب حرف خواهد زد
که سال دیگر
با سیب های سرخ
مثل پرنده
آواز گیلکی بخواند

از آن همه پرنده
جز باغ های خالی
چیزی نمانده بود

از خانه تا خیابان

راهی نمانده است
باید برای نفس های باران
از برف ها در آیم
و آغوشم را به روی عابر بگشایم .

جوانه های آخر اسفند

من سال هاست که به همین صورت
از کنار رودخانه می گذرم
و در نقاشی هائی که از اندام تو باقی مانده
تجزیه می شوم

تا اعتراض آب به بستر نزده
باید در همان ایستگاه پیاده شوم
و در پله ها
سراغ تو را از جوانه های آخر اسفند بگیرم

قطار
بارها از روی پل گذشته
و یادش رفته در ایستگاه تو توقف کند

من سال هاست که دیگر

عکسی از خانه های قدیمی نمی گیرم
و تو را در موج های ریز نمی بینم
که زیر مهتاب بازی کنی

اگر بادهای به زمین غضب کرده اند
خبرم کن که مسیرم را تغییر بدهم
و عکس های تو را
از روی دیوار بردارم
ممکن است نقاشی جوان
با رنگ ها قهر کرده باشد
و شکوفه های سیب
تنها مانده باشند .

نیمه های روز

نمی توانم از آن همه موسیقی سر پیچی کنم
و خواننده ی موج های مهتابی را
به دست حادثه بسپارم
هنوز در نیمی از روز
کارون
از پشت دیوار مدرسه صدایم می زند
و در نیمه ای دیگر
خزر صدای شعرهایم را می شمرد

باید از کوه تالش
تا نزدیک ترین آهنگ مرز خسروی
پلی بزنم
که درخت های بلوط را
در بادهای توان فرسای نخل ها
از خانه های غبار گرفته عبور بدهد .

نگاهی دیگر

به کوتاهی روزهای زمستان بودی
به قد ساقه ای که خیال می کرد جنگل را
در بال و پرش مخفی کرده

پنجره ات چنان بخار گرفته بود
که درخت ها را کوتاه می دیدی
و خیابان را ریز می نوشتی

از این موج های کوچک چه انتظاری داری
وقتی کشتی را
در دست هایت غرق کرده ای
در این کرانه
کدام ساختمان کهنه را نشان کرده ای
وقتی که چوب بست ها
پرچم تسلیم برافراشته اند

و بلندای کوه
عادت کرده است شکسته خمیازه بکشد

به کوتاهی روزهای زمستان بودی
و از خانه دهکده ای ساخته بودی
که خیال می کرد زمین
ساقه ها را به نام جنگل چاپ می کند
و روستائیان را به ملاقات دریا می برد

ساقه های بلند
برگ داده اند
زمستان
به یخ های سال پیش پناه برده است
دست هایت را باز کن
که طول و عرض نفس را ببینی
روزهایت را پاک کن
که در چشم های سبز بهار قد بکشی
آنقدر به حرف های کوچک بعد از ظهر
دل بسته ای

که خیال می کنی صورت جویبارها
باران ریز مهتاب های خاموش است
که دانه هایش را
حرف های سیل آسا می پندارد

وقتی روزنامه های قدیمی را خواندی
چاپخانه های مهربان
صدایت خواهند کرد .

گنجشگ ها

همان جائی نشستم
که همیشه با هم می نشستیم

بستر های خالی
مرا به یاد صدف ها نمی اندازند

همان گلی را چیدم
که همیشه با هم می چیدیم

هوای شهر ها آلوده است
گنجشگ ها قهر کرده اند
گنجشگ ها به مهاجرت عادت ندارند
گنجشگ ها در بیابان می میرند

در همان باغی قدم زدم

که همیشه با هم قدم می زدیم
در همان ایستگاهی پیاده شدم
که همیشه با هم پیاده می شدیم

کشتی رفته بود
و مسافران مانده بودند که به چه خطی
بر آب های آرام بنویسند که موج باز می گردد

از همان کویری گذشتم
که باهم می گذشتیم
همان شعری را می خواندم
که همیشه با هم به دیوارها می نوشتیم

صدای نفس هایت را دیگر نمی شنوم
در چشم هایت دیگر به سفر نمی روم
خانه به روزی افتاده
که طاقچه ها ریخته اند
عنکبوت ها تکثیر شده اند
و دیوارها

عکس ها را شکسته اند

من از این خاطره شعر نمی سازم
من به این دیوار پشت نمی کنم
من در این تارها به خواب نمی روم
و آنقدر در کلمات پراکنده سراسیمه می گردم
تا دوباره پیدایت کنم
و در همان باغ ها دستت را بگیرم
که نفس ها دو باره در آیند
و چشم ها
دوباره در همان لنگرگاهی پهلو بگیرند که مرا
در آهنگ نگاه تو
به سفر ببرد
و به شهری برساند
که « مرغ سحر » عارف
دوباره صورتش را با بهار بشوید .

گفتنی ها...

زیبائی وحشی
نفس های مصنوعی

خانه را خاک داودی های مرده به گریه انداخته

آدم های چوبی
چشم های شیشه ای در مکالمات عروسکی
عنوان های فریبنده در مدارک چند طبقه
عشق های زرد مثل گل های چند روزه

کوچه نمی داند در کدام تقاطعی خیابان را پیدا کند

خانه های معتاد
حکومت های آزاد مثل مدرسه های زندانی
و معلمانی که باید گلوله را به جای نان به تابلو بنویسند

معاشقه های مه آلود مثل باران های پشیمان
اندام های تبلیغاتی در ابزارهای منجمد
شهرهای الکلی در ذهن های پلاستیکی
محلّه ها تحصن را با سین می نویسند
گزمه ها آدامس آمریکائی می جوند
- ریش های وارونه می گذارند
- لباس های آلمانی می پوشند
- بمب های روسی می خورند
- بوسه های گران صادر می کنند
و در سایه هاشان
آفتاب را از نفس انداخته اند

من از این پله ها چگونه پائین بروم
در هر پله ای سالن هائی زائیده ای
که پر از خواب های نیمه کاره
و بچه های بی شناسنامه است
پای این پله ها منتظر کدام گلی بمانم
و کدام کوهی را پیدا کنم
که بتوانم از دامنه اش بالا بروم

و بهار را مثل بچه ها لگد نکنم

راه پشت می کند
تصویرها یادشان رفته که می شود مثل شاخه رقصید
دست های سرد
نمی دانند که گل دادن گران شده است
خانه ها نگفته می زنند
تالارها نگفته می رقصند
کوچه ها نگفته لخت می شوند
برهنه ها چندان ارزان شده اند
که با دوربین ها عشق می ورزند
با خیمه ها به بستر می روند
با ریش ها غزل می خوانند
باغچه ها نمی دانند
- که غنچه ها یادشان رفته حرف بزنند

من از این شب چگونه بگذرم
وقتی دست ها را بسته اند
و فکر را

مثل رنگ به دیوار می پاشند

آنقدر عرق کرده ام
که زمستان از رفتن پشیمان شده
- بختک پشتک و وارو می زند
و روزنامه ها بوی عود می دهند
خبرها چنان از حال رفته اند
که آدم ها
داوطلبانه کافور می خورند
و گوسفند ها
در انتظار چراگاه رژه می روند

من از این خواب چگونه بر خیزم
وقتی سپیده دیر کرده
و شب خیال می کند آفتاب می زاید

گلدان های خالی
ساقه های بی زبان
عابرانی که می پندارند در ایستگاه قطار جا مانده اند

چشم‌ها را ارزان می‌فروشند
قلم‌ها را به باد می‌سپرند
گلدان‌ها را گران می‌خرند
ساحل چنان قیافه‌ای گرفته است
که انگاری هیچ صدائی
عاشقانه در بسترش راه نرفته

من از این عکس چگونه چشم بردارم
وقتی که روز به تاخیر عادت کرده
و دست‌هایم پر از موریانه شده است

شاعران کم آورده‌اند
قصه‌ها خطابه‌ی سیاسی می‌نویسند
آزادی به سکسکه افتاده
زندان‌ها مهربانی تولید می‌کنند
یانکی‌ها بمب‌های آزادیبخش می‌ریزند
عمامه‌ها عرق می‌خورند
امام‌ها تریاک می‌کشند
پله‌ها می‌پندارند باید دختران را وزن کنند

و عشق را
کت بسته تحویل پاسبان بدهند

زیبائی وحشی
نفس های مصنوعی

خانه را خاک داودی های مرده به گریه انداخته .

برکه های موعود

نگران نبودم که چرا سرعت مهار می شود
و من دیرتر از همیشه تصویرها را پیدا می کنم

از کجا می دانید که کوه
با شقایق وحشی به بستر نمی رود
و دشت های دور افتاده
با خشکسالی تبانی نکرده اند
- که ارتفاع را بشکنند

نگران نبودم که صداها
به صاحبان شان پشت کرده اند
و من
هرچه می دوم به برکه های موعود نمی رسم
نگران نبودم که در این پچیچه های پیچیده
کدام کلمه ای را پیدا کنم

که چوب حراج نخورده باشد

اگر نگاه کردن قدغن شده باشد
سطرهای کوتاه
خود را به سرعت خواهند فروخت

کلاه تان را بر دارید
دیرگامیست که شبنم منتظر عبور شماست .

چادری از نامه ها

چادری را که در شب های دیروزت برپا کرده ام
چنان به ساقه های آینده بسته ام
که اگر توفان شهر را هم جا به جا کند
آسیب نخواهد دید

اگر این کتاب را باهم بخوانیم
و روزهای چنین تیره را با هم ببیمائیم
بغض ها را به نقطه ی آباد می رسانیم
و این تند باد وحشی را مهار می کنیم
به مرزها نگاه کن که مهتاب را رانده اند
و اجازه ی ورود خورشید را باطل کرده اند

چادری را که از نامه هایت ساخته بودم
و تیرک هایش را در پل ها به رقص در آورده بودم
چنان به قدم هایم بسته ام
که صدایت را در کویر بشنود
و دست های مهربانت را
در شکوفه های سرخ به سفر ببرد .

وقتی به کوچه هائی برسیم که از خیابان می آیند
و نامه های روز را باز می کنند
بوسه های گرم را به همسایه تقدیم خواهیم کرد
دست توفان به لیبندهای تو نخواهد رسید .

چشم های سوگوار

عشق را کت بسته تحویل چشم های سوگوار دادید
باد را چنان به تیرک های تاریکی بستید
که کوچه از ترس تب کرد
و کتاب ها
زیر پل ها دراز کشیدند

درختی آن گونه تنومند را
چنان تکاندید
که میوه از باغ گریخت
و زمین
شاخه در شاخه شکافت

نمی توانم این شهر را پاک کنم
کلمات شما
خاطره ای را فریب داده اند

که قدم به قدمش پر از همسایه های فرسوده است

از کدام چاهی باید آب بردارم
که در حریق شما نسوخته باشد
و طنابش را
به گردن من نیاویخته باشد

خاک را
در حضور آهوان از چشمه محروم کردید
و در هرگذری
از مهربانی ی معطر مترسکی ساختید
که عشق جرئت نکند پا برهنه راه برود
و غنچه ها فریب توطئه ی زمستان را بخورند

نمی توانم سال ها را بشمارم
و شما را ببینم که در سایه
ماه ها را با تیر و کمان زده اید
و دختران عاشق را
کت بسته تحویل پاسبان داده اید

من این آهنگ را
سال هاست که از این رودخانه برداشته ام
و سواری را ندیده ام
که کمین کرده باشد
تا موج را به خاک اندازد
اگر بتوانم تکه های روز را به هم وصل کنم
و پلی بسازم که آهنگ
بدون دغدغه از مهربانی هایش بگذرد
شاید آواز معنی عشق را پیدا کند
و عاشق
تسلیم چشم های سوگوار نشود .

دنبال آفتاب

برگشتم

دیدم بیابان دنبال می کند

و تکه آفتابی

در گوشه ی آسمان افتاده است

که حریف حرکت ابر نمی شود

باران

مثل آرامش

ریز و دل انگیز می بارید

می شد به جنگل پناه برد

و لا به لای بهار آینده

آشیانه کوچکی ساخت

می شد عشق را در معامله باخت

و دختران را

طعمه ی حریق حماقت نکرد
می شد هنوز خاک را خبر کرد
که توفانی سخت در راه است
می شد با تو برای مهتاب شعر خواند
می شد درست مثل جوانی های بهار شد

برگشتم

دیدم همه سواران را
پشت دروازه به جان هم انداخته اند
و از راه رفتن دل پذیر تو خبری نیست

دیدم کتاب هایم
به جای من تصمیم می گیرند
و خیال می کنند باغ
بدون ایشان نخواهد شکفت

من انکار نمی کنم که سواران دنبالم می کنند
و دروازه را
از یاد برده اند

چه می توانم بکنم
جز آن که تعقیب بیابان را
با خنده های باران کوتاه کنم
و همه ی کوچه ها را
برای در آمدن آفتاب زیر پا بگذارم .

بیداری

آنقدر بیدار ماندم
که تیره ی طبر از شاخه دست بردارد
و در خانه و خاندان
بر کمر عشق ننشیند

تن از مدار تکامل گذشته
راهوار سکوهای خطابه از مرز عبور کرده
آتش از هر سنگواره ای می بارد
دل از انتظار یاوه در آمده
و خواب های پریشان
بی قراری ها را
در گذر خاک
به شیشه های شکسته چسبانده اند که هیچ ملوانی
اسیر آب های نا آرام نشود
و هیچ مادری

نگران نباشد که تورها پهن تر شده اند

بادهای موذی

از هر مرزی می توانند بگذرند

و هر خانه ای را

از پایه فرو ریزند

اتاق ها را نمی شود رنگ کرد

درها قابل اعتماد نیستند

آنقدر بیدار ماندم

که حاکمیت ستاره نگاهم کند

و گیاهان

باغچه های کوچک را فراموش نکنند

شب آنقدر کوتاه شده است

که جنگل ها به تبر پشت کرده اند

آنقدر بیدار می مانم

که بالی از پشت کوه گشوده شود

و هواپیمائی زخمی

دوباره در فرودگاه بنشینند

کلام بوسه به عاشقان غضب کرده
و از دانه های حباب
تهدید می بارد

آنقدر بیدار می مانم
که در بیداری نگاهم کنی
و با دست هایم شعر بگوئی .

به این قلم منتشر شده است

شعر

- | | |
|-----------------|------------------------------|
| مجموعه ترانه ها | 1 - همیشه |
| شعر بلند | 2 - پادر رکاب خویش |
| شعر بلند | 3 - کلمات گمشده |
| مجموعه شعر | 4 - شعر تبعید |
| مجموعه شعر | 5 - روزهای علف |
| مجموعه شعر | 6 - از خیابان سپیدار نقره ای |
| مجموعه شعر | 7 - آوازهای پناهنده |
| مجموعه شعر | 8 - این ابر این زمین |
| مجموعه شعر | 9 - این هزاره سوم |
| مجموعه شعر | 10 - وسعت ساده |
| مجموعه شعر | 11 - به لطف آفتاب |
| مجموعه شعر | 12 - پله های مهتاب |
| مجموعه شعر | 13 - ساقه های تو |
| مجموعه شعر | 14 - آفتاب جنگل خیز |

ترجمه :

- | | | |
|---------------------|------------|-------------------------|
| اثر : رومن گاری | رمان | 15 - تربیت اروپائی |
| اثر : ارنست همینگوی | رمان | 16 - سیلاب های بهاری |
| اثر : اروینگ استون | رمان | 17 - آنها که دوست دارند |
| (چهار جلد) | | |
| اثر : بسیسو | مجموعه شعر | 18 - معین بسیسو |

- 19 - سوسیالیزم و انسان اثر : ارنستو چه گوارا
- فیدل کاسترو
- 20 - بمب های آزادیبخش امریکا مقاله های : نوام چامسکی
- آروند هاتی روی
- میلان ری
- 21 - بازی شیطان (پروژه امپراتوری امریکا)
رابرت دریفوس
(دو جلد)

آثار دیگر :

- 22 - شیر قافلان کوه رمان
- 23 - لحظه های کوتاه اندیشه های بلند مجموعه مصاحبه ها
- 24 - قبیله آتش در تله گرگ خاطرات زندان اوین
- 25 - شبیخون تاتارها
- 26 - تناقض دموکراسی و جمهوری اسلامی

کارهای مشترک :

- 27 - نموداری از شعر امروز ایران با همکاری فریدون ایل بیگی
- 28 - چهار شماره جنگ جگن با همکاری فریدون ایل بیگی
- 29 - پنجمین جنگ جگن با همکاری سعید سلطان پور، ناصر رحمانی نژاد و آربی آوانسیان .

Fereidoun Gilani

The Jungle creator Sun

Poems

Printed in Germany
July 2007